

سرزمین کورها

کشور کورها قصه سرزمینی در میان رشته کوه‌های «آند» می‌باشد که در منطقه «اکوادور» قرار دارد، مکانی که بعدها «کشور کورها» نام گرفت.

کشور کورها بصورت یک دره فرو رفته در اعماق زمین و از سه طرف بین دیواره‌های سنگی عمودی و سر به فلک کشیده محصور و تنها راه ورود به آن راهی صعب العبور و سنگلاخی بوده است.

در سالهای خیلی دور خانواده‌هایی از مردم چند نژادی پرو که از ظلم و جور حکام مستبد اسپانیایی به تنگ آمده بودند به این سرزمین دور پناه آوردند. این مردم سالها به دور از مشقت شهر نشینی در کنار طبیعت زیبا و مواهب طبیعی مختلف آن زندگی خود را سپری می‌کردند تا اینکه زلزله و آتش فشان تنها راه عبور و مرور این دره را مسدود و پرده‌ای بین دنیای مردم و محیط خارج آن کشید، پرده‌ای که تقدیر هرگز ذره‌ای آن را کنار نزد و تغییر نداد.

اما قبل از این واقعه، تنها مردی از این دره گمنام شانس خارج شدن از آنرا برای کمک به ساکنین می‌یابد، مردی که هیچگاه موفق به بازگشت بسوی زن و فرزند و دوستان خود در آن دره را نیافت. او زندگی بیمار گونه خود را در بین مردم آن سوی دره ادامه داد و در تنهایی و غربت مرد و از خاطرها محو گردید اما قبل از مردن داستان خود را اینگونه بیان کرد:

«آن دره که قلب بسیاری از مردم را در خود جای داده بود مکانی مطبوع و دلپذیر، دارای آبی گوارا، هوایی لطیف، فضایی آکنده از عطر گل‌ها و نمونه‌ای از زیبایی و طراوت طبیعت بود. دارای خاکی غنی، پوشیده از بوته‌های متنوع و گیاهان زیبا. درختان کاج و صنوبر و جنگلهای انبوه که در دامنه‌های تند و عمودی کوه‌های اطراف آن که از قلب طبیعت به ودیعت نهاده شده بود تا زیبایی آن را صد چندان کرده و مانع سقوط توده‌های عظیم بهمین ا به پائین دره گردد. در سه طرف دره کوه‌هایی سر به فلک کشیده، صخره‌های مهیب و پرتگاه‌های عمودی بلند و غیر قابل عبور وجود داشت که در قلعه‌های آن توده‌های برف و یخ همچون چادری می‌ماند که بر بسیاری از

فضای بالای دره کشیده شده بود، کوه‌هایی که دست به آسمان برده تا ستارگان و خورشید را در آغوش بگیرند. اسرار طبیعت همه دست در دست هم نهاده بود تا شکوه و جلال این دره زیبا را افزون کند، دره‌ای که در هر گوشه آن چشمه سارهای متعدد بر پهنه آن نقش شگفتی زده بودند.

مردم در آنجا بخوبی زندگی می‌کردند و از مواهب طبیعی آن استفاده می‌بردند. حیوانات اهلی را که در ابتدا با خود آورده بودند بخوبی رشد و زاد و ولد می‌کردند. مردم در پناه این کوه‌ها که زیبایی و طراوت دره را پاسداری می‌کردند و آنرا از آسیب حوادث مصون می‌داشتند احساس آرامش و صفای درون می‌کردند، غم‌های خود را در طی سالها زندگی در این دره فراموش کرده و دنیای آنها صفایی به قامت کوه‌ها یافته بود.

اما علت مراجعت من از آن بهشت پنهان شیوع بیماری مرموز ضعف بینائی در میان مردم بود که در طی سالها آهسته آهسته چهره شیطانی خود را نشان می‌داد و کودکانی که متولد می‌شدند را تهدید به کوری می‌کرد و این تنها نگرانی عمیقی بود که تارهای عنکبوتی خود را در این بهشت روی زمین و دور از جور و ستم ظالمان روزگار بیشتر و بیشتر بر پیکر مردم می‌تنید و آنها را به فکر اندیشیدن چاره‌ای برای رهایی از آن انداخت.

مردم گرد هم جمع شدند و راه نجات را در جبران گناه یافتند، گناهی که بخاطر عدم احداث زیارتگاه و معبد و مکانی مقدس برای عبادت مرتکب شده بودند. بنابراین تصمیم گرفتند به جبران خطاهای خود بپردازند. پس جواهرات و زینت آلاتی را که در ابتدا با خود آورده بودند و برای آنها در آن دره استفاده‌ای وجود نداشت جمع‌آوری و به رسم امانت به من سپردند تا اشیاء مقدسی تهیه و اینگونه برای رهایی از بیماری طلب کمک و یاری نمایم.»

من چهره آفتار سوخته این مرد که نگرانی و اضطراب بر همه وجودش مستولی شده بود را بخوبی بخاطر دارم، مردی که چشمانی چروکیده و تقریباً نابینا داشت. او همچنان درد دل‌های خود را در جمع مردم می‌گفت و بدنبال یافتن کشیشی برای کمک به مردم بود تا قبل از آنکه بیماری جلو چشم مردم را پرده کوری افکند راه درمانی بیابد. او با همه وجود تلاش می‌کرد تا در نهایت با دستی پر و قلبی مملو از امید بسوی دره باز گردد، اما حادثه زلزله تنها راه ورود به آنجا را بسته و دره را در میان کوه‌های سر به فلک کشیده محو کرده بود. آن مرد نسل پانزدهم انسان‌هایی بود که به آن دره زیبا مهاجرت کرده بودند.

دنباله داستان تلخ زندگی او را کسی بدرستی بخاطر نمی‌آورد، اما آنچه مشهود است وی پس از مایوس شدن از رساندن کمک به مردم ساکن دره در سایه غم و غربت و دوری از زن و فرزند و

دوستان چشم از جهان فرو بست و بتدریج از خاطره‌ها محو شد، اما داستانی که او تعریف کرده بود کم کم بنام «افسانه کشور کورها» در بین مردم معروف شد.

اما حیات در میان دره گم شده همچنان ادامه داشت و مردم در انتظار بازگشت و دریافت خبری از پیک خود بودند، انتظاری که بزودی مبدل به یاس شد و دیو وحشتناک کوری همچنان دنیای مردم را در کام خود می بلعید. پیر مردان در حالیکه چشمانشان سو سو می زد تلو تلو خوران به اینطرف و آنطرف می رفتند، جوانان حالتی از کوری و نوزادان کور مادرزاد بدنیا می آمدند.

دیگر زندگی در آن دره زیبا، طراوت و نشاطی نداشت، دره‌ای که با مردمش در میان دنیای انسان ها بدست فراموشی سپرده شده بود. نسل‌های جدید همچنان قدم بر عرصه حیات می نهادند، عرصه‌ای که دیو وحشتناک کوری آن را جولانگاه خود قرار داده بود. مردم دیگر با دنیای چشم، روشنایی و زیبایی کاملاً بیگانه بودند و با گذشت روزها آنرا بدست فراموشی می سپردند. بزرگترها عصای خود را تق تق کنان بر زمین کوبیده و راه می رفتند و بچه‌ها را به این سو و آن سوی دره می بردند تا با محیط و مزارع آن آشنا شوند، و به سخنی کوتاه، زندگی با چهره‌ای کاملاً جدید نسبت به اجدادشان در میان آنها ادامه یافت. اما با این وجود مردم مانند پیشینیان خود در خانه‌هایشان آتش می افروختند و از گرمای آن در هنگام سرما استفاده می کردند، خانه‌هایی که هرگز پنجره‌ای به بیرون نداشتند.

آن مردم همانند اجداد خود با فرهنگ، رسوم، هنر و فلسفه «پرو» آشنا بودند و آنها را دست به دست و سینه به سینه انتقال می دادند. اما هرگز مانند اجداد خود تصویری از دنیای بینائی نداشتند و دنیائی بجز دره‌ای که در آن می زیستند برایشان وجود نداشت.

کارهای روزمره زندگی، کشاورزی، و همه و همه چیز با قوت و قدرت در میان آنها ادامه داشت. بیش از پانزده نسل از زمانی که آن مرد برای یافتن مددهای الهی از دره بیرون رفته و هرگز برنگشته بود می گذشت و آن مرد خود نسل پانزدهم انسان هائی بود که به این دره مهاجرت کرده بودند و مردم به این ترتیب در دنیای کوچک خود محصور بودند، تا اینکه مردی از دنیای بیرون، از شهرهای شلوغ و پرجمعیت شانس راه یافتن به این دره فراموش شده را می یابد و این است داستان آن مرد:

او کوهنوردی بود از نزدیکی شهر «کیوتر» مردی سفر کرده و دنیا دیده، انسانی متهور که در طول حیاتش مطالعات زیادی انجام داده بود. او به همراه گروهی از کوهنوردان انگلیسی عازم

«اکوادر» بود تا جایگزین یکی از راهنماهای سوئیزی که در حین کوهنوردی بیمار شده بود گردد، نام او «نونیا» بود.

گروه جدید کوهنوردان راه خود را در میان ارتفاعات «آند» ادامه می‌دادند. اعضای گروه به «پارسکوتوپتل» رسیدند، جایی که نونیا از دنیای انسان‌ها محو و ناپدید گردید. نزدیک غروب خورشید بود، اعضای گروه ناپدید شدن نونیا را پس از مدت کوتاهی دریافته و فریاد کنان او را می‌خواندند و به هر طرف جستجو می‌کردند اما اثری از او نیافتند. خورشید نیز به همراه نونیا ناپدید شده بود. اعضای گروه خسته و کوفته در حالیکه از شدت سرما خون در رگ‌هایشان منجمد شده بود، در انتظار صبح روشنی بخش سرپناهی تهیه کردند اما هیچکدام تا صبح خواب به چشمانشان راه نیافت.

با ظهور اشعه‌های طلایی خورشید بر پیکره سفید و شیشه‌ای ارتفاعات، اعضای گروه جستجوی دوباره خود را آغاز کردند و پس از مدت کوتاهی اثر خراشیدگی بهمن عظیمی را در جائیکه نونیا ناپدید شده بود دیدند. او به همراه بهمن عظیمی از دامنه‌های تند بظرف دره‌ای مهیب لغزیده بوده، دره‌ای که چشم توان کاوش در اعماق آن را نداشت.

کوهنوردان در لبه دره مدتی به نظاره ایستادند، درختان تنومند در اعماق آن دره هولناک همچون بوته‌های نورسته بنظر می‌رسیدند و آنجا کشور گم شده و افسانه‌ای کورها بود.

اما اعضای گروه حتی تصوراتشان نیز از پائین آمدن از دیواره‌های عظیم و عمودی آن دره عاجز بود. پس همه دوستان برای او تاسف خوردند، تاسفی از اعماق وجود، بخاطر از دست دادن نونیا و پس از مدت کوتاهی به راه خود ادامه دادند.

اما مردی که به اعماق آن دره هولناک سقوط کرده بود زنده ماند.

نونیا روی توده‌های بهمن مسافتی بیش از هزار پا سقوط کرده بود. این کوه روان پس از سقوطی ژرف در دامنه کوه، جایی که انبوهی از درختان کاج و صنوبر بود ایستاده بود، و او در میان توده‌های برف و یخ مدهوش و آرام آرمیده بود اما وجود بهمن مانع شکسته شدن استخوان‌های بدنش شده بود. بتدریج نو نیاز روحی در بدن نیمه جان خود احساس کرد، تصویری از شدت بیماری و دراز کشیدن در بستر داشت تا اینکه پس از مدت نسبتاً کوتاهی موقعیت خود را تا حدودی بخاطر آورد، خاطره کوهپیمائی و سقوط او که مانند شبی در ذهنش می‌چرخید.

روز سپری شده بود و نونیا شگفت زده ستارگان آسمان که به او چشمک می‌زدند و نوید حیات می‌دادند را نظاره می‌کرد. بدرستی هنوز نمی‌دانست به کجا و چگونه آمده است. با دست‌های

لرزانش بدن خود را کاوش کرد، درد عمیقی در همه بدنش احساس می‌کرد، لباس هایش مانند گلیمی به دورش پیچیده و دگمه‌های آن کنده شده بودند. در پرتو نور ماه نگاهی درآلود به پیرامون خود انداخت، پرتگاه‌ها و دیواره‌های مهیب و مرتفع اطراف خود را مشاهده نمود. انگار از زنده بودن خود سخت متحیر بود. از شدت درد و وحشت جرأت تکان دادن لحاف پشمینه سفیدی که او را احاطه کرده بود نداشت. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت، بتدریج روشنائی صبحگاهان پدیدار و تاریکی در سپیدی آن محو می‌شد. نونیاز به سختی از جای خود بلند شد و با مشقت فراوان، در حالیکه همه بدنش از شدت درد در هم کوبیده شده بود خود را در مسیر یکی از سرایشی‌های دره قرار داد و جایی در نزدیکی یکی از چشمه‌سارهای جاری آب گوارا نوشید و در پرتو نور گرم خورشید و نغمه پرندگان که گوش او را نوازش می‌دادند به خوابی عمیق فرو رفت.

پس از مدتی نه چندان طولانی، از خواب شیرین بیدار شد، اطراف خود را با دقت بیشتری نگرست، همه اطراف دره را صخره‌ها و پرتگاه‌های عمودی سر به فلک کشیده احاطه کرده بودند، آنجا يك دره بود، دره‌ای مرموز در اعماق زمین، دارای مناظر زیبا و شگفت آور، همه جا سرسبز و خرم، نغمه افسون کننده پرندگان، و چشمه سارهای بی شمار و زیبا.

اما ناگهان چیز دیگری توجه نونیاز را بخود جلب کرد، تکه‌های سنگ که مانند خوشه‌هایی منظم در پائین دره روی هم چیده شده بودند، بنظر می رسید دست انسان هایی در ساختن آنها نقش داشته است. نونیاز به خود تکانی داد و برای مدتی، در حالیکه مانند ماری خود را به تخته سنگ‌ها می‌سائید از دامنه کوه بطرف پائین آن دره مرموز حرکت کرد. او همچنان تلاش می‌کرد، نور خورشید باز کم رنگ و کم رنگتر می‌شد، آواز پرندگان رو به خاموشی می‌رفت و بزودی تاریکی زودرس دره فرا می‌رسید. نونیاز در پناه تخته سنگی نشست با دقت نگاهی به ته دره انداخت، انگار شعله‌های نور ضعیفی از پس سنگها سوسو می‌زدند، سنگ‌هایی که از دور منظره خوشه گندم را داشتند. نونیاز چند ساقه برگ از بوته‌ای جدا کرد و مشغول جویدن آنها شد تا شاید گرسنگی خود را کمتر احساس کند.

نونییاز نزدیک ظهر روز بعد موفق شد خود را به پائین دره برساند، بسیار خسته و گرسنه بود، در گوشه ای نشست و مقداری آب نوشید و در حالیکه با کنجاوی زیادی به اطراف می نگرست هر لحظه بر شگفتی او افزوده می شد. بیشترین سطح دره را مزارع شاداب به طرز خاصی پوشانده و با گل های زیبایی زینت یافته بودند، مزارعی که با مهارت دست انسان تجلی یافته و به شکل منظمی آبیاری می شدند. جریان صاف و زلال آب چشمه سارهای دامنه کوههای اطراف در میان

دره به هم پیوسته و بصورت نهری جاری بود، و اینها نشانی از زندگی مردمی متمدن در این گوشه دور افتاده و فراموش شده دنیا را تداعی می کرد.

منظره خیابانها بسیار منظم و دو طرف آنها با سنگ هایی جدول بندی شده بودند. خانه های مرکز روستا بر خلاف سیستم نامنظم کوهپایه ای در امتداد خطهای منظم در دو طرف خیابان های اصلی با دقت زائد الوصفی بنا شده بودند. اما در کنار آن همه نظم حاکم بر دره رنگ آمیزی ساختمان ها و درب های کاملاً غیر منظم بنظر می رسید، بعضی قسمت ها رنگ آمیزی و برخی بدون رنگ مانده بودند. رنگهای خاکستری، خرمایی، تیره، روشن، و قهوه ای بصورت پراکنده و نامنظم در خانه های روستا جلب توجه می کرد. منظره رنگ ها، برای نخستین بار کلمه «کوری» را در ذهن نو نیاز تداعی کرد و با خود گفت:

«کسانی که اینها را ساخته و رنگ آمیزی کرده اند باید مانند خفاش کور باشند»

نونیاز با قدم های آهسته و چشمانی گشاده بطرف روستا حرکت کرد، در نزدیکی آبشار کوچکی ایستاد، براحتی قادر بود تعدادی از مردان و زنانی را که در مزارع بودند ببیند. در سویی دیگر تعدادی از بچه های کوچک دیده می شدند و در نزدیکترین نقطه سه مرد در حال حمل دلوهای آب بر پشت خود بودند که آنها را به طرف خانه هایشان می بردند، دلوهایی که بنظر می رسید از پوست شتر ساخته شده بودند. نونیاز با دیدن آن سه مرد، در حالی که صدای قلب خود را بخوبی احساس می کرد، در پشت تخته سنگی بزرگ مخفی شد، اما همچنان چشم از آنان بر نمی داشت، آن سه مرد در حالی که پشت سر هم حرکت می کردند با خود زمزمه ای داشتند. رفتارشان چنان محترمانه و موقرانه بود که نونیاز به خود جرأت داد از پشت تخته سنگ بیرون آید. در مقابل آنها ایستاد و آنها را صدا زد، صدایی که در تمام دره طنین افکند.

آن سه مرد ناگهان ایستادند و سرهای خود را به اطراف چرخاندند، مثل اینکه بدقت به هر سو نگاه می کردند و بدنبال صاحب صدا بودند. حالتی آمیخته از ترس و تعجب در چهره هایشان مشهود بود. نونیاز با دست خود که آنرا کاملاً بالا برده بود به طرف آنها اشاره کرد تا او را ببینند. اما ظاهراً توجهی به اشارات او نمی کردند، با خود چیزی گفتند مثل اینکه جواب او را داده باشند و دوباره به حرکت خود ادامه دادند. نونیاز باز هم فریاد زد و با دست به آنها علامت داد اما باز هم تأثیری نبخشید و پس از توفقی کوتاه به راه خود ادامه دادند. برای دومین بار کلمه «کوری» در ذهن نونیاز تداعی شد و با خود گفت:

«احمق ها باید کور باشند، احمق ها باید کور باشند»

بعد از آن همه فریاد و اشاره او مطمئن شده بود که آنها بایستی کور باشند. لذا با سرعت و عجله، در حالی که گرسنه و خستگی او را از پای درآورده بود، تلو تلو خوران خود را به جلو آنها رساند، دیگر جای هیچ تردیدی نبود که اینجا همان کشور کورهاست که سالیان پیش در افسانه ها آمده بود، افسانه هایی که اکنون برای او رنگ واقعیت بخود گرفته بودند. نونیا شهامت خاصی در وجود خود احساس کرد و به خود جرأت بیشتری داد، چرا که او تنها بیننده کشور کورها بود و با شادی و شور خاصی با خود زمزمه می کرد:

« در کشور کورها، در کشور کورها، یک مرد یک چشم هم پادشاه است»

آن سه مرد با رسیدن نونیا در کنار هم شانه به شانه ایستادند، به او نگاه نمی کردند. اما گوش های خود را به طرف او تیز کردند تا صدای او را بهتر بشنوند. آن سه مرد در همان لحظات اول به خوبی دریافته بودند که صدای پای غریبه ای است، صدائی پای که برای نخستین بار می شنیدند.

« اما این غریبه از کجا آمده است؟! »

قدری هراسان بنظر می رسیدند. نونیا در زیر نور ماه بخوبی می دید که چگونه چشم های آنها بسته و مثل تویی چروکیده و در هم رفته بودند. یکی از کورها سکوت سنگین را شکست و لب به سخن گشود:

« یک مرد، صدای یک مرد!! »

شنیدن این کلمات کوتاه زبان اسپانیایی را برای نونیا تداعی کرد. آن مرد ادامه داد:

« او، او یک مرد است و شاید هم یک روح که از داخل کوهها بیرون آمده »

نونیا در حالی که آهسته و با احتیاط به آنها نزدیک می شد به یکباره همه جزئیات افسانه کشور کورها مثل برق از ذهنش گذشت و باز با خود گفت:

« در کشور کورها، آری در کشور کورها یک آدم یک چشم هم پادشاه است »

نونیا در حالی که با دقت اجزاء بدن آن سه مرد را نظاره می کرد، مؤدبانه سلام و با آنها صحبت کرد. یکی از کورها گفت:

« برادر پدرو این مرد، این مرد از کجا آمده؟! »

« از بالای آن کوهها آمده ام، از آن دور دورها، از جایی بیرون از کشور شما، از جایی که انسان ها می توانند ببینند، از جایی نزدیک شهر بوگوتا، جایی که هزاران انسان زندگی می کنند، آنجا، آنجا که شهرهای آن آنقدر بزرگ است که به چشم نمی آید.»

پدرو جواب داد:

« انسان ها می توانند ببینند؟! »

و دومی ادامه داد:

« از آن طرف کوه ها، جایی که ...؟! »

و ناگهان آن سه مرد دستان خود را کاملاً باز کردند. مثل اینکه می خواستند پرنده ای را قبل از فکر پرواز به چنگ گیرند. آنها آهسته به طرف نونیاز پیش رفتند و او هم به همان آهستگی به عقب قدم بر می داشت. یکی از کورها گفت:

«بیا زبون بسته، بیا فرار نکن»

و بعد با توجه به صدای پای نونیاز یکمرتبه با قدم های بلند به او رسیده و مانند عقاب های گرسنه او را در چنگال گرفتند، با وسواس خاصی با دست های خود همه اعضای بدن او را کاوش می کردند، حیرت خاصی همه وجودشان را فراگرفته بود، با خود می اندیشیدند، اما او هم مانند خودشان يك انسان بود اما از کجا، براستی او از کجا آمده ... نو نیاز ناگهان فریاد زد:

« آهسته، مواظب باش انگشتت را در چشمم نکنی»

و در حالی که چشمان او را با وسواس خاصی لمس می کردند پدرو گفت:

« مخلوق عجیبی ست، موهاشو ببین، مثل موی شتره »

و کوریا ادامه داد:

« مثل صخره هایی که او را زائیده اند خشن و زبره »

و سومی افزود:

« او حرف میزنه، باید يك انسان باشه، يك انسان»

پدرو خطاب به نونیاز گفت:

« هون پس تو تازه به دنیا اومدی؟! »

نونیاز که کاملاً سر درگم شده بود جواب داد:

«درست از بالای آن ... آن کوهها، آن صد ... صخره ها؛ از ... از دنیای ... بزرگ، به اندازه، به

اندازه دوازده روز سد ... سفره دریائی آمده ام»

کورها به زحمت به حرف های نونیاز گوش می دادند، حرف هایی که برایشان هیچ مفهومی در بر نداشت. کوریا تلاش می کرد این پدیده را بصورت عملی و منطقی توضیح دهد:

« هون، پدرانمون گفته بودند که کوه ها گاهی میزاند و بیشتر وقتی هوا مرطوبه اونا میزاند»

پدرو با حالتی اندیشمندانه گفت:

« او را باید به نزد رئیس و پیشوای خودمون ببریم»

و کوریا فریاد زد:

« اول باید جار بزنیم، آخه ممکنه بچه ها بترسند، آخه اون موجود عجیبیه»

کورها همچنان که نونیز را مانند شکاری در دست داشتند شروع به جار زدن کردند و او را با خود کشان کشان به پیش می بردند. نونیز در برابر رفتار آنها با حالتی اعتراض آمیز گفت:

«اما ... اما من می توانم ببینم، من، من چشم دارم»

یکی از کورها گفت:

« ببینی؟ »

و با حالتی استهزاء آمیز ادامه داد:

« آری آری تو می توانی ببینی !!»

نونیز در حالی که مقداری عصبانی بنظر می رسید گفت:

« بله من می توانم ببینم »

کوریا برای همراهان خود توضیح داد:

« اون تازه بدنیا اومده، هنوز حواسش سرجا نیست، و بخاطر همین که حرف های بی معنی

میزنه، باید او را همینطور با خودمون ببریم»

نونیز با خود می اندیشید

« بالاخره در موقعیتی مناسب آنها را نسبت به جهان واقعیات آگاه خواهم کرد، به آنها خواهم گفت

چقدر شگفتی و زیبایی در جهان پیرامون آنها وجود دارد، از شهرهای بزرگ و کوچک و از همه

چیز برایشان خواهم گفت.»

نونیز همچنانکه او را به پیش می بردند می دید که مردم چگونه در حال فریاد زدن و جمع شدن

در میدان مرکزی روستا هستند و بی صبرانه از تولد فرزندی از کوه به یکدیگر خبر می دادند.

همانطور که به مرکز روستا نزدیکتر می شد آن میدان را بزرگ و بزرگتر می دید و رنگ های

درهم و عجیب بیشتر توجه او را به خود جلب می کرد. وقتی به میدان رسیدند همه مردم از زن و

مرد، پیر و جوان و کودکان مثل گردبادی به دور او می چرخیدند، پچ پچ می کردند، او را لمس

می کردند، می بوئیدند، و گاهی به حرف های او گوش می دادند. به نظر می رسید مقدمات

تاجگذاری او در کشور کورها فراهم می شد و نونیا با ذوق و حرارت خاصی در میان مردم صحبت می کرد، از دنیای وراء این دره، از همه جا و همه چیز.

بتدریج بعضی از زن ها و بچه ها آهسته آهسته از گرد او دور می شدند چرا که صدای او قدری خشن تر از صدای مردم بنظر می رسید. آن سه مردی که در ابتدا نونیا را گرفته بودند با حرکات خود وانمود می کردند که تنها آنها مالک بی چون وچرای او هستند، او را پیدا کرده اند، و مرتباً تکرار می کردند:

« يك مرد وحشی زاده سنگ ها»

پدرو در حالی که نونیا را خطاب قرار داده بود گفت:

«آی بوگوتا، يك مرد عجیب که حرف های عجیب میزنه، شنیدی چی گفتم بوگوتا؟!»
بعد رو به مردم کرد و گفت:

«هنوز ذهنش راه نیفتاده، تازه دنیا اومده، تازه زبون باز کرده»

یکی از پسر بچه ها نیشگونی محکم به دست نونیا گرفت و با استهزاء گفت:
« اوی بوگوتا»

و نونیا، آری او، همچنان به تلاش گرم خود ادامه می داد

« من از دنیای بزرگ به اینجا آمده ام، جایی که انسان ها می توانند ببینند، جایی که ...»

« آری تو از بوگوتا آمدی، تو از شهرهای بزرگ آمده ای، تو ...»

سپس مردم همچنان که او را در میان داشتند بطرف امارت بزرگ دهکده بردند، جایی که مثل سایر خانه ها تاریک بود و هرگز پنجره ای به بیرون نداشت، تاریک تاریک، مثل شب های بی ستاره.

مردم با رسیدن به اقامتگاه پیشوای خود نونیا را مانند شکاری ضعیف در محضر او بر زمین انداخته و گرد او حلق زدند و نونیا باز هم به تلاش خود ادامه می داد و امیدوار بود پیشوای بزرگ که مرد عاقل و بزرگی بود از حرف های او چیزی بفهمد.

« من از دنیای بزرگ آمده ام، از شهرهای شلوغ، صخره ها مرا نزنند، من ...»

کلمات نونیا برای پیشوای بزرگ نیز هیچ معنی و مفهومی در بر نداشت.

صدای کوریا از میان جمعیت باز شنیده شد

« اون تازه دنیا اومده، کوهها او را زانیدن، هنوز حرف های بی معنی میزنه، هنوز زبونش درست باز نشده»

و هر کس چیزی می گفت. نونیا که شدت گرسنگی، خستگی و کوفتگی او را از پای درآورده بود، همچنان که در میان مردم روی زمین افتاده بود فریاد زد:

« آیا می توانم بنشینم؟ من با شما جدال نخواهم کرد»

مردم پس از مشورتی کوتاه به او اجازه نشستند دادند. صدای مرد کهنسالی که همان پیشوا یا کدخدای بزرگ روستا بود سکوت نسبی را در میان جمعیت بوجود آورد، او نیز از حرف های نونیا چیزی نفهمیده بود، و نونیا این بار در کمال دقت و سادگی دنیای بزرگ پیرامون آنها را برایش توضیح داد. دنیایی که او از آنجا به داخل این دره سقوط کرده بود، دنیایی که در آن آزاد بود، از آسمان گفت از ستارگان، کوهها، چشمه ها، زیبایی و ... اما نتیجه همچنان یکسان بود. کدخدا که مردی متفکر و بزرگ بود و از احترام خاصی در بین مردم برخوردار بود با خود سخت می اندیشید که چگونه باید این انسان تازه متولد شده از دل سنگ ها را هدایت و ارشاد کند. پس از مدتی که انتظار سختی برای نونیا بود او لب به سخن گشود و با نونیا در مورد واقعیات زندگی، فلسفه، مذهب و بسیاری مطالب دیگر صحبت کرد و اینکه دنیای آنها چگونه از درون سنگ ها پیدا شده و چگونه قاطرها و شترها بوجود آمده اند، چگونگی پیدایش و تکامل انسان، چگونگی خلقت فرشتگان که آنها صدایشان را می شنیدند و لذت می بردند (همان صدای پرندگان را می گفتند)، چگونگی تقسیم زمان بین سرما و گرما (سرما همان شب و گرما روز است) و اینکه در وقت گرما مردم می خوابند و به استراحت می پردازند و در وقت سرما به کار و تلاش مشغولند. در پایان کدخدای بزرگ به نونیا توصیه کرد که چگونه بایستی از تجربیات و اندوخته های فکری دیگران بهره مند شود و حقایق را بهتر و سریعتر بفهمد. و مردم نیز با رضایت تمام سخنان او را تأیید می کردند.

اشعه های طلایی خورشید بتدریج از دیواره های مرتفع کوههای اطراف به پائین سرازیر بودند و روز فرا می رسید و مردم بایستی طبق عادت به استراحت پردازند. از نونیا پرسیدند

« حالا وقت استراحت است آیا تو خوابیدن را میدانی؟»

و او که از شدت خستگی و گرسنگی از پای درآمده بود با صدایی بریده بریده جواب داد

« آری م ... من خوابیدن را می دانم»

اما قبل از آن طلب مقداری غذا کرد.

در پایان، در حالی که مردم نونیا را تشویق به تفکر در مورد توصیه های بزرگ روستا کردند برای او مقداری نان و شیر شتر در ظرفی گلی آورده و از او خواستند تا فرارسیدن وقت کار به

استراحت بپردازد. نونیاز گرچه بسیار خسته بود اما ذره ای خواب به چشمانش راه نیافت. او نشسته و به سرنوشت خود و دره ای که هرگز قبلاً تصور آنرا نمی توانست بکند فکر می کرد، به افسانه کشور کورها، افسانه ای که اکنون برایش رنگ واقعیت بخود گرفته بود. نونیاز در خلوت خود گاهی می خندید، خنده ای که با خشم و حیرت همراه بود و با خود زمزمه می کرد.

«کله پوک ها، کله پوک ها. اما بی خیال، آنها بهر حال نسل ها نابینا بوده اند، من با تلاش و کوشش می توانم و بایستی بتوانم آنها را سر عقل بیاورم، باید فکر کنم، باید فکر کنم» او همچنان که در اندیشه های خود غوطه ور بود، خورشید به آرامی در پشت آن کوههای سر به فلک کشیده محو می شد و وقت کار و فعالیت مردم نیز آغاز می گشت.

صدایی از دور شنیده شد که نونیاز را می خواند

« هی بوگوتا بیا اینجا »

و نونیاز که در کنج اطاق نشسته بود با شنیدن صدا فکری کرد: او آهسته از جای خود بلند شد، صدای قلب خود را می توانست بشنود. مانند مورچه ای سبک بار و آرام حرکت کرد، از اطاق خارج و وارد خیابان شد. صدا از دور باز شنیده شد

« هی بوگوتا حرکت نکن »

و نونیاز با خود خنده ای کرد، خنده ای که هرگز صدایی نداشت. آهسته خود را روی بوته های مزرعه ای در حاشیه خیابان قرار داد.

« ای بوگوتا علف ها را لگد نکن، مگر نمیدونی که این کار مجاز نیست »

نونیاز از شنیدن این هشدار سخت متحیر شد، چرا که صدای پایش را خود نیز احساس نکرده بود. دو نفر از کورها که او را می خواندند بطرف او دویدند و نونیاز آهسته قدم بر خیابان گذاشت و گفت

« من اینجا هستم »

کورها پرسیدند

« چرا وقتی تو را صدا کردیم نیامدی، آیا باید مثل بچه ها با تو برخورد کنیم، وقتی راه میروی صدای پایت را نمی شنوی؟ »

نونیاز خندید، خنده ای غمگینانه و گفت:

« من می توانم اینجا و هر جای دیگر را می ببینم، نیازی به شنیدن صدای پایم ندارم »

و مرد کور گفت:

« در دنیای ما این حرف ها معنی ندارد، این حرف های ابلهانه را تمام کن و سعی کن عاقل شوی،

بدنبال صدای پای ما حرکت کن و همراه ما بیا»

نونیز در حالی که می گفت:

« نوبت من هم خواهد شد، نوبت من هم ...»

بدنبال آنها حرکت کرد

« دنبال ما بیا، تو خیلی چیزهاست که باید یادگیری »

نونیز گفت:

« آیا کسی به شما نگفته که در کشور کورها یک مرد یک چشم هم می تواند پادشاه شود؟»

و آن ها در حالی که از کلمات نونیز به خنده افتاده بودند و شانه هایشان بالا و پائین می رفت گفتند

«کورها، دنیای کورها، پادشاه، یک مرد یک چشم، هنوز دیوانه است، هنوز...»

نونیز بخوبی دریافته بود که شرایط بمراتب دشوارتر از آن است که بتواند تصور کند. تصمیم گرفت در فرصتی مناسب دست به کودتا بزند و شاید از این راه موفقیتی در مورد تفهیم واقعیات ذهنی خود به مردم بدست آورد. او شب ها را با کار و تلاش سخت و طاقت فرسا به صبح می آورد و آن شرایط سخت را تحمل می کرد، تحملی دشوار.

مردم کشور کورها زندگی ساده ای داشتند، سخت کوش و مقاوم بودند، دارای اصالت و زندگی اجتماعی بودند، به اندازه نیازمندی های خود غذا و لباس داشتند و روز و فصل استراحت و کار، نوای آواز و موسیقی، عشق و محبت و همه و همه چیز که انسان ها دارا هستند زوایای زندگی آنها را تشکیل می داد. آنها در امورات زندگی خود دقت زائد الوصفی داشته و از اعتماد به نفس بالایی برخوردار بودند و بدنبال تقدیر و سرنوشت خود حرکت می کردند، انگار هر آنچه طبیعت در میان آنها به ودیعت نهاده شده بود در جهت ارضای نیازهایشان قرار داشت.

در کشور کورها همه افراد برای خود ابزارهای کشاورزی داشتند که خط های برجسته روی آنها نشان مالکیت هر کدام از آن افراد بود. ابزارهایی که مردم بواسطه آن زمین را شخم می زدند و قوت و غذای خود را در آن کشت می کردند. مردم کشور کورها مردمی زیرک و باهوش بودند، آنها می توانستند کوچکترین حرکت افراد را از فاصله دور تشخیص داده و صدای قلب آنها را

باشنوند. کار و تلاش خود در مزارع را با مهارتی خاص انجام می دادند، حس بویائی عجیبی داشتند، شامه ای که به تنهایی قادر بود افراد را از هم تمیز دهد.

در فرصتی نونیز در جمع مردم صحبت می کرد، تعدادی از آنها با چهره های افسرده به حرفهای او گوش می دادند. در میان جمعیت دختری بود که چشم های او پلک و مژه های بلندی داشت و برخلاف سایر مردم چروکیدگی و فرورفتگی در صورت او نبود. بنظر می رسید چشم هایش را در زیر انبوه مژه های بلند و زیبایش مخفی کرده، دختری که کم کم در زوایای قلب نونیز جای می گرفت. نونیز مخصوصاً امیدوار بود که آن دختر که ظاهر چشمانش مثل او بود و با شیفتگی خاصی به سخنانش گوش می داد را بتواند در مورد واقعیات موجود متقاعد سازد. نونیز با گرمی و شور و در عین حال ساده و روشن در مورد مناظر زیبا، آسمان، درخشش خورشید و ... صحبت می کرد. و آن دختر که نامش مدینا بود با همه وجود گوش می داد، لذت می برد، و گرچه آن کلمات برایش مفهومی در بر نداشت اما شاعرانه و زیبا می نمود. یکی از ساکنین کشور کورها در برابر اندیشه های نونیز لب به سخن گشود:

« براستی هیچ کوهی وجود ندارد، فقط سنگ هایی هست که در نزدیکی آن شترها و قاطرهای ما می چرند، جایی که آخر دنیاست. بر فراز ما سقفی است صاف که شبنم و آب به پائین می ریزد و...»

تصور دنیای شبیه يك غار، تصویری بود که ریشه در اعتقادات آنها داشت. روزی قبل از طلوع خورشید در حالی که نونیز با تعدادی از مردم در مرکز روستا ایستاده بودند، پدر او را دید که در یکی از معابر که آنرا خیابان شماره هفده می نامیدند بطرف مرکز روستا در حرکت بود اما هنوز فاصله زیادی با آنها داشت. نونیز فرصت را مغتنم شمرد و گفت:

« گواه آنچه به شما در مورد دنیای چشم گفته ام، به شما خبر می دهم که پدر او به سمت ما در حرکت است »

یکی از پیر مردان گفت:

« صدای پای او در خیابان هفده می آید اما او به اینجا نخواهد آمد چون اینجا کاری ندارد.» و پس از مدت کوتاهی که انتظار طولانی برای نونیز بود پدر او مسیر خود را تغییر و در خیابان شماره ده به طرف دیواره های صخره ای راهش را کج کرد که باعث شد نونیز به سختی مورد تمسخر مردم قرار گیرد.

سپس نونياز تصميم گرفت مردم را ترغيب كند به همراهی يك نفر از مردم روستا از دامنه كوه، جایی كه فاصله زيادی با مركز روستا داشت بگويد مردم چه فعاليتی دارند و اينگونه تجسمی از قدرت بينائی را در ذهن مردم بوجود آورد. اما ناگهان بخاطر آورد كه فعاليتهايی كه قابل ذكر باشد و قدرت چشم او را آشكار سازد در وقت كار و تلاش آنهاست كه هنگام شب است و روز نيز كه همه در استراحت بسر می برند.

نونياز كه همه دربهای اميد يکی پس از ديگری به رويش بسته می شد، تصميم گرفت به زور متوسل شود. با خود انديشيد يکی از بيل های آنها را بدزدد و اينكار را كرد. با خود گفت:

« اگر با اين بيل يکی دو نفر را بزنم و فرار كنم، مردم پی به قدرت تازه ای در وجود من خواهند برد و زمينه پذيرش واقعييات ممكن است در آنها فراهم می شود»

اما متوجه احساس مرموزی در خود شد، احساسی كه به او هشدار می داد و او را از آزار مردمی كه نابينا بودند باز می داشت.

نونياز در دريای موج اندیشه های خود مانند كشتی طوفان زده ای همچنان بالا و پائين می رفت كه ناگهان در كمال حيرت دريافت كه همه مردم از دزديده شدن يکی از بيل ها در فاصله زمانی خيلي کوتاه مطلع شده اند و در حاليكه گوش هایشان را به طرف او تيز کرده و مراقب حرکات او بودند يکی از آنها فریاد كنان گفت:

«آن بيل را كنار بگذار»

و نونياز كه از مشاهده اين صحنه دچار حالتی آميخته از ترس، حيرت و نومیدی شده بود، نزديك بود دستور صريح او را اطاعت كند. اما از جا برخاست و با سرعت از ميان مزارع به طرف يکی از دامنه ها فرار كرد. و مردم نيز كه رد پای او را بسادگی تشخيص می دادند، در حاليكه آماده جنگ با او بودند، به دنبالش روان شدند. نونياز پس از طی مسافتی در گوشه ای آرام نشست، بطرف مردم نگاه كرد، با خود انديشيد:

« مبارزه و جنگ با کسانی كه دارای اساس فکری متفاوتی هستند شرط انصاف نيست.»

مردم از مسيرهای مختلف با بيل و چوب پچ پچ كنان به طرف او می آمدند. مقداری پيش آمده بو می كشيده و گوش می دادند. اولين باری كه آنها اينكار را كردند نونياز با خود خنديد اما بعد از آن ديگر نخنديد، چون گروهی از جمعيت مستقيماً به سمت او در حرکت بودند و هر لحظه نزديك و نزديكتر می شدند.

گروهی از مردم در مدتی کوتاه به نزدیک او رسیدند، به شکل هلالی در مقابل او ایستادند و گوش های خود را به طرف او تیز کردند. نونیز آرام ایستاد، بیل را در دست محکم فشرد، آیا باید به آنها حمله کند؟! خاطره ابتدای سقوط به دره در ذهنش رژه رفت

« در کشور کورها یک مرد یک چشم هم پادشاه است»

نونیز به پشت سر خود نگاه کرد، دیواره های بلند سر به فلک کشیده و از روبرو مردمی که سخت در مقابل او ایستاده و گروههای دیگر آنها که در راه بودند. آیا باید به آنها حمله کند؟! یکی از کورها فریاد زد:

« آی بوگوتا، بوگوتا کجائی »

و نونیز همچنان که بیل را در دست می فشرد قدمی از جا حرکت کرد، حرکتی آهسته. اما انگار صدای پای او مثل طبلی در کوهها طنین افکند و به یکباره خود را در محاصره مردم دید. او با خود گفت:

« اگر مرا گرفتند آنها را خواهم زد »

قسم یاد کرد

« بخدا آنها را خواهم زد»

و بعد از اندیشه های خود بیرون آمد و فریاد زد

« نگاه کنید من اینجا هستم، در میان شما، من هر کاری خواستم در این دره می کنم، آیا می شنوید؟ هر کاری خواستم می کنم و به هر کجا خواستم میروم»
اما برآستی به کجا؟!!

مردم همچنان آهسته آهسته به پیش آمده و حلقه محاصره را تنگ و تنگ تر می کردند، درست صحنه ای مثل نمایش گاو بازی کوران بود. یکی از کورها فریاد زد
« دور او را بگیرید»

و نونیز با صدایی راسخ اما لرزان فریاد زد

« شما نمی فهمید، شما کور هستید و من می توانم ببینم، مرا به حال خود بگذارید، مرا به حال خود بگذارید »

از میان جمعیت صدایی شنیده شد که می گفت:

«بوگوتا آن بیل را کنار بگذار و از مزرعه بیرون بیا»

دستور صریحی بود، مثل دستورات انسانهای متمدن که برخاسته از احساس خشمگینانه باشد. نونیز در حالیکه مردم را دقیقاً زیر نظر داشت و با احساس خاصی هق هق می کرد با صدای بلند گفت:

« من شما را می زنم، بخدا شما را می زنم، مرا به حال خود بگذارید.»

یکی از کورها از دایره جمعیت جدا شد و به نونیز حمله کرد و او سرگردان در میان توده مردم می دوید، بدرستی نمی دانست چه کند، چرا که مایل نبود کسی را بزند. ناگهان ایستاد، در يك لحظه خود را با همه وجود مهیا کرد و در حالیکه بیل را با قدرت تمام بدور خود می چرخانید و از آن صدایی مانند زوزه باد در کویر به گوش می رسید خود را بر صف مردم کوبید. صدای شکستن و ناله هایی برخاست و نونیز از محاصره آنها فرار کرد. او می دوید و دور می شد، آری مثل پرندگان رها شده از قفس در سرایشی دامنه کوه پرواز می کرد و دور می شد.

نونیز با سرعت از میان مزارع خود را به نزدیک روستا رساند، مردم در حالیکه چوب ها و بیل ها را در دست می فشردند و با خود نجوا می کردند، با عجله اینطرف و آنطرف می دویدند. نونیز نیز حالتی گیج و سردرگم داشت، هراسان بود، به زمین می خورد و بر می خواست و پشت سر خود را نگاه می کرد. او با عجله خود را به طرف دامنه های عمودی روبرو رساند، با دست و پا راه می رفت، تا جایی که نیرو در بدن داشت بالا رفت و در نزدیکی صخره های صاف و عمودی در میان سنگلاخها خود را مخفی کرد.

نونیز به مدت دو شبانه روز همچنان در دامنه کوه پنهان بود و راه بازگشتی برای خود نمی دید، و نه راه فراری. گرسنگی، بیماری و وحشت تا اعماق وجودش رسوخ کرده بود، گاهی به طعنه با خود زمزمه می کرد

« در کشور کورها يك مرد يك چشم هم پادشاه است»

نونیز همه راههای مقابله با مردم روستا را بررسی کرد. اما هر بار خود را در بن بستی می یافت که راه گریزی از آن نبود، او باید خود را بدست حوادث می سپرد. گاهی از شدت گرسنگی در میان درختان بدنبال قوتی می گشت اما انگار همه و همه اجزاء این دره هولناک دست در دست هم نهاده بودند تا هر لحظه بر سرگردانی او بیفزایند و او حیران از سرنوشت خود و آینده ای مبهم و تاریک امید ها و آرزوهایش همچون سرابی در نظرش جلوه می کرد. عاقبت در حالی که خود را بدست امواج تقدیر سپرده بود تصمیم خود را گرفت.

نونياز به آرامی به طرف پائين دره، بسوی کشور کورها، حرکت کرد و در امتداد یکی از نهرهای آب به پیش می رفت. وقتی او به نزدیک روستا رسید مردم را با صدایی بلند می خواند تا اینکه دو نفر از کورها از خانه های خود بیرون آمده و حاضر شدند برای آخرین بار به حرف های او گوش دهند. نونياز با دیدن آن دو مرد، بدون فوت وقت بعنوان اولین کلمات گفت:

«من، من دیوانه بودم، آخ .. آخه تازه بدنیا او.. او مده بودم»

کورها با صدایی برخاسته از رضایت نسبی گفتند حالا بهتر شد. و نونياز با اعتماد بنفس بیشتری ادامه داد:

«حالا بهتر شده ام، عاقل شده ام، و از گفته های خود اظهار ندامت و پشیمانی می کنم»

نونياز با خود گریه می کرد، گریه ای که هرگز صدایی نداشت، از چشمانش دانه های اشک مثل چشمه سارهای دامنه کوهها سرازیر بود، گریه ای که از اعماق وجودش برمی خاست و آرزوهایش را می شست و بر زمین می ریخت. کورها حرف ها و گریه های او را نشانی از سازگاری و اصلاح فکری او دانستند و از او پرسیدند آیا در مورد دیدن، چشم، و دنیای خود باز هم حرفی به میان خواهد آورد و آیا باز هم به آنها فکر خواهد کرد و او همچنانکه هق هق می کرد و شانه هایش مانند بال پرندگان بالا و پائین می رفت گفت:

«نه، هرگز. آن حرف های احمقانه ای بود که می زدم، این کلمات هیچ معنایی ندارند، حتی کمتر از هیچ، آری کمتر از هیچ»

از او پرسیدند چه چیزی بالای سر اوست و او بیدرنگ جواب داد

«سقفی است که کاملاً صاف و مسطح است و از آن شبنم می ریزد»

نونياز در حالیکه همچنان گریه می کرد گفت:

«قبل از آنکه سوالات دیگری از من بپرسید مقداری غذا به من بدهید از گرسنگی دارم می میرم» نونياز انتظار مجازات سختی را می کشید. اما مردم کشور کورها بردباری خاصی داشتند و طغیان و سرکشی او را بخاطر حماقت او می دانستند. بنابراین به او قول دادند اگر عاقل بوده و حرفهای بی اساس برخاسته از ذهن بیمار خود را بر زبان نیاورد، کاری مناسب و ساده به او خواهند داد تا مانند سایر مردم روزگار خود را سپری کند و او نیز که راه دیگری نمی شناخت مطیعانه به خطاهای خود اعتراف کرده و اظهارات آنان را تصدیق و تأیید می کرد.

برای چند روزی نونياز سخت بیمار بود و مردم بخوبی از او پرستاری می کردند چرا که او اکنون تا حدودی عاقل شده بود. اما اصرار داشتند که در خانه ای، جایی که تاریکی مطلق بود،

استراحت کند که این برای او بسیار تلخ بود. در این اثنی بزرگان و فلاسفه ضمن عیادت در مورد حرکات شرورانه قبلی او با وی صحبت می کردند و از ایثار ارشاد و هدایت نسبت به او دریغ نمی کردند.

و اینگونه نونیاز به عنوان یکی از شهروندان کشور کورها پذیرفته شد و او نیز خود را ناچار به پذیرش دنیای جدید می دید. نونیاز همانطور که به شرایط جدید عادت می کرد، دنیای ماوراء آن کوهها و صخره ها در نظرش محو و بیرنگ می شد.

پیشوای کورها نونیاز را زیر دست مردم بنام یعقوب قرار داد، مرد مهربانی که او را اذیت و آزار نمی رساند. در جمع آنها پسر برادر یعقوب، و همچنین دختر یعقوب بود، دختر جوانی که در میان مردم احترام و قدری نداشت. زیرا او همان دختری بود که چشمانش گرچه کور بودند و از امتیاز سایر مردم کشورش برخوردار، اما مژه های بلندی داشتند و پلک های مژه دار او فرورفته و قرمز نبود. به نظر می رسید آن چشمان هر لحظه می خواستند باز شوند که برای مردم عیب بزرگی محسوب می شد، بنابراین او خواستگار و عاشقی نداشت، او همان مدینا بود.

با گذشت زمان نونیاز به این فکر افتاد که اگر موفق به ازدواج با مدینا شود، گذشت زمان کمتر او را ملول می سازد، چرا که او در نظرش زیباترین مخلوق کشور کورها بود، دختری که اغلب چشمانش را به خود خیره می کرد. نونیاز در طول روز، در حالی که همه به استراحت می پرداختند، در زیر نوری که از شکاف دیوارها به درون می تابید چهره او را نظاره می کرد و محو زیبایی او می شد.

شبی آن دو پس از انجام کارهای طاقت فرسای کشاورزی، در زیر نور ستارگان شانه به شانه یکدیگر نشسته بودند. نونیاز به خود جرأت داد و دست خود را روی شانه مدینا گذاشت و آنرا فشرد و مدینا نیز که هرگز دست محبت کسی را احساس نکرده بود مشتاقانه همین کار را کرد. هر دو غریبی بودند که در میان مردم جایی و قدری نداشتند. هر از چند گاهی فرصتی فراهم می شد و او با مدینا در خلوت خود صحبت می کرد، از دنیایی بزرگ، از زیبایی های او، از درخشش موهایش که همچون اشعه های طلایی خورشید در هنگام غروب آفتاب بود و ... اما مدینا کلمات او را شاعرانه و ناشی از عشق او می پنداشت و نه دنیای بزرگ او را و نه زیبایی های خود را باور داشت.

بنظر می رسید دنیای بی منتهای واقعیات برای نونیاز نیز بتدریج در آن دره خلاصه می شد و دنیای ماوراء آن برایش تنها افسانه ای می نمود. نونیاز از موقعیت های تنهایی خود با مدینا

استفاده می کرد و همچنان به تلاش خود ادامه می داد تا به دور از گوش های تیز مردم دنیای چشم و بینائی، دنیای واقعیات زندگی را برای آن دختر زیبا توصیف کند. مدینا با دقت تمام در زیر سایه لطیف نوازش های دست نو نیاز به کلمات او گوش می داد و لذت می برد، بطوری که او گاهی تصور می کرد مدینا افکارش را باور دارد و شعله هایی از امید در قلبش شعله می کشید، اما همه و همه آن حرف ها برای مدینا چیزی جز تخیلات شاعرانه و عاشقانه نبود.

داستان عشق پنهانی نونیز و مدینا از حریم تنهایی و خلوت آنان گذشت و خواهر بزرگ مدینا ماجرای عشق آن دو را برای پدرش یعقوب فاش کرد.

مخالفت از ابتدای شروع ماجراهای آن دو آغاز شد گرچه زیاد هم جدی بنظر نمی رسید. زیرا مدینا دختری بود که از نظر مردم و پدر خود فاقد صلاحیت و ایده آل های زندگی بود و از دیدگاه مردم نیز او شایستگی ازدواج با هیچ مردی از کشورکورها را نداشت. یعقوب احساس ترحم خاصی نسبت به او و نونیز داشت. چرا که نونیز سفیهی بود که بتازگی مقداری بر سر عقل آمده و گذشته خوبی نداشت و دخترش مدینا نیز داری پلک و مژه های بلند بود. از طرفی او نمی خواست شاهد گریه های همه روزه دخترش بوده و با ازدواج آنها مخالفت کند. مردان جوان از شنیدن این خبر کم و بیش خشمگین بودند و ازدواج آنها را منشأ تخریب نسل خود می دانستند.

یعقوب دخترش مدینا را اغلب نصیحت می کرد:

« دخترم تو می دانی که او احمقی بیش نیست، افکار واهی و پوچ دارد، هیچ کاری را نمی تواند بدرستی انجام دهد، او زاده صخره هاست و ...»
مدینا در حالیکه گریه می کرد گفت:

« می دانم پدر. اما او رو به بهبودی است، بهتر از گذشته شده، مردی قوی و مهربان است، قوی تر و مهربانتر از همه مردم دنیا، او به من عشق می ورزد و من هم عاشق او هستم.»
یعقوب پیر از اینکه حالت عاشقانه و تسلی ناپذیر آخرین دخترش را می دید بسیار پریشان خاطر بود. می دید که او با همه وجود نونیز را دوست دارد و عاشق اوست. بنابراین راهی اطاق بی پنجره و نور شورای کشور خود شد تا به اتفاق بزرگان مرحمی برای زخم های او بیاید. امرا، امنا و بزرگان نیز حضور داشتند.

یعقوب داستان عشق دخترش مدینا و نونیز را به تفصیل برای آنها شرح داد و افزود نونیز آدم عاقلی شده و حتی گاهی او را در سلامت عقلی مثل خودشان می بیند. او سعی و تلاش زیادی نمود تا بزرگان را متقاعد کند به ازدواج آن دو رضایت دهند.

بزرگان مشورت کردند یکی از آنها تعمق و تفکر بسیار کرد، او نظر خاصی داشت. او دکتری بزرگ در میان مردم بود و دارای ذهنی فلسفی و مبتکر. به نظر دکتر قبل از تصمیم گیری بایستی نونیز به دقت از نظر پزشکی معاینه و ارزیابی می شد تا علت تباهی افکار او مشخص می گردید. مدتی گذشت و در این اثنا دکتر طبق قرار قبلی نونیز را معاینه کرد و روزی دیگر در همان شورای کشور با حضور بزرگان و یعقوب نتیجه معاینات دقیق خود را اینگونه تشریح کرد:

« من بوگوتا را معاینه کردم و علت بیماری او برای من مشخص شد. من اعتقاد دارم او بایستی معالجه و درمان شود. او براحتی می تواند بهبودی یابد.»

و یعقوب که با امید و اشتیاق خاصی به روش درمان دکتر گوش می داد، با دست پاچگی پرسید:

« و او براستی خوب می شود؟! و این چیزی است که من همیشه آرزو داشتم »

دکتر ادامه داد

« مغز او مبتلاست »

و بزرگان در حالیکه با اشاره سر اظهارات او را تأیید می کردند پرسیدند

« خب چه چیزی عامل تباهی افکار اوست؟ »

و یعقوب که سخت منتظر شنیدن نظر دکتر بود گفت:

« آ ... آری دکتر علت آن چیست؟ »

دکتر ادامه داد

« علت آن وجود غده های عجیبی در صورت اوست که آنها را چشم می خواند، چیزهای نرمی که

بصورت تورفتگی در صورت او وجود دارند، و به این ترتیب این غده ها روی مغز او اثر

گذاشته و او را بیمار کرده اند»

بعقوب با هیجان خاصی پرسید

« بله؟ »

و دکتر با کلماتی شمرده ادامه داد

« و من فکر می کنم بتوانم با اطمینان بگویم بخاطر معالجه کامل وی نیاز به یک جراحی ساده و

راحت می باشد، یعنی برداشتن این اعضای آزار دهنده »

« و ... و بعد او، او عاقل می شود؟ »

و دکتر ادامه داد

« او بعد از جراحی کاملاً عاقل شده و یکی از ساکنین قابل تحسین خواهد شد.»

یعقوب در حالیکه خدا را شکر می کرد و از شنیدن این خبر مسرت آمیز سر از پا نمی شناخت با سرعت خود را به خانه رسانید و ماجرای معالجه نونیز را برای او و مدینا به تفصیل بیان کرد. شنیدن این خبر برای مدینا بسیار طرب انگیز بود اما نونیز را دچار شوکی ناگهانی و عمیق نمود و او را دگرگون کرد، مثل زلزله ای که همه اعضای بدنش را در هم فرو ریخت. یعقوب که پی به حالت نونیز برده بود گفت:

« ممکن است دیگران از حالت تو فکر کند ازدواج با دخترم مدینا برایت چندان اهمیتی نداشته و آنقدر که ابراز می داشتی او را دوست نداری؟! علاوه بر آن تو چگونه جانوری هستی که از کمک و لطف دکتر نیز گریزانی؟! »

بحران شگفت تازه ای برای نونیز چهره نمایانده بود، از دست دادن چشمانش و زندگی یکسان در میان مردم و یا ... و یا ... و یا هیچ، هیچ راه دیگری در ذهن او خطور نمی کرد. نونیز همچنان در حیرت فرو رفته بود انگار جسم و جانش از هم جدا شده بودند. درب های آسمان مثل دریچه چشمان مردم به رویش بسته بودند و از سویی دیگر مدینا، آن دختر محبوبش او را ترغیب به پذیرفتن تنها راه نجات می کرد. نونیز متحیر به دختر نگاه می کرد و زیر لب با سوز و گداز می گفت:

« تو مرا دوست نداری؟!، از اینکه چشمانم را بیرون آورند نگران نمی شوی؟! از اینکه چهره زیبای تو را نبینم ...»

و مدینا از شنیدن حرف های او احساس آزرده گی می کرد و با حسرت سر خود را تکان می داد. نونیز در حالیکه سر خود را پائین انداخت ادامه داد

« همه دنیای من در چشمانم خلاصه می شوند، این همه زیبایی در پیرامون ما هستند که من می بینم، گل های با طراوت و رنگارنگ در میان صخره ها، زیبایی و لطافت جلبک ها در میان امواج آب، زلال چشمه سارها، آسمان، آسمان آبی و پرستاره، غروب خورشید با اشعه های طلایی، درخشش ستارگان در شب تار، و از سویی دیگر تو، تویی که برای دیدنت نیاز به چشم دارم، تا بتوانم چهره زیبایت را نظاره کنم، لب های زیبایت را، دست های دوست داشتنی ات را که روی هم تا خورده اند. من از دریچه چشمانم تو را زیبا یافته ام، زیبایی هایی که دیگران زشت

می پندارند و ... و بعد از آن باید فقط تو را لمس کنم، ببویم و هرگز نبینم، آنوقت من هم باید در زیر آن سقف سنگی که شما در دنیای خود ساخته اید قرار بگیرم و نه تو مرا وادار به اینکار نخواهی کرد، نه می دانم، نه ...»

تردید عمیقی در وجود نونیاز شعله می کشید اما جواب صریحی نداشت که به مدینا بدهد. مدینا نیز لحظات سختی را سپری می کرد، انتظاری سخت و طاقت فرسا.

« من می خواهم بعضی وقت ها»

و مکث کرد. نونیاز پرسید:

« بله؟ تو می خواهی ...؟»

« من می خواهم بعضی وقت ها، بعضی وقت ها اینطور حرف نزنم»

« مثل چی »

و مدینا ادامه داد

« من می دونم حرف های تو زیباست، شاعرانه است، عاشقانه است، اما همه اینها زائیده تصورات توست. من به آنها عشق می ورزم، آنها دوست دارم، همچنان که تو را دوست دارم، من ...»

و نونیاز با صدایی بریده بریده جواب داد

« منظور شما، شما فکر می کنید، من باید بهتر باشم، شاید بهتر...»

او انتظارات مدینا و همه مردم ساکن این دره فراموش شده را بخوبی درک می کرد اما انتخاب برایش بسیار مشکل و شاید غیر ممکن بود. از سرنوشت تیره و تاریک خود غم و اندوه تمام وجودش را مثل آتش بی رحمانه می سوزاند و قطرات اشک هر از چند گاهی از چشمانش بیرون می ریخت، اشک هایی که خاکستر وجود او بود. اما در عین حال احساس مدینا را نیز بخوبی درک می کرد. نونیاز در حالیکه دست هایش را به آهستگی به طرف شانه های مدینا بالا برد گفت

« عزیزم، عز...»

اما حرفی برای گفتن نداشت، او را در آغوش کشید، نوازش کرد و به آرامی در گوشه ای کنار هم نشستند. پس از گذشت زمانی که انتظار سختی برای هر دو آنها بود، نونیاز با صدایی آرام لب به سخن گشود:

« آیا، آیا اگر، اگر به آن ..»

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد

«اگر به آن راضی شوم ...»

مدینا مانند فتری که از زیر بار صخره خیال خود رها شده باشد از جا پرید، دست هایش را به دور نونیز حلقه زد و در حالیکه هق هق کنان اشک شادی می ریخت و او را می بوسید گفت:

«اگر تو، اگر تو فقط ..»

در حالی که تنها يك هفته به زمان جراحی و بیرون آوردن چشم های نونیز باقی مانده بود، او تمام ساعات روز را وقتی همه مردم در خواب عمیقی فرو می رفتند بیدار بود و فکر می کرد و لحظه ای خواب به چشمانش راه نمی یافت، با خود می اندیشید و در حیرت بی ثمری فرو می رفت، تلاش می کرد برای خود راهی برگزیند اما ...

آخرین روزها و فرصت ها به سرعت می گذشت. نور طلایی خورشید جلوه خاصی به او می داد. بنظر می رسید آرامتر از روزهای پیش از دیوارهای سنگی بالا می رفت، انگار با نونیز وداع می کرد، وداعی به وسعت ابدیت.

زمان می گذشت و لحظه موعود نزدیک و نزدیکتر می شد.

«فردا دیگر نخواهم دید، دیگر نخواهم دید، و دیگر...»

و مدینا در حالیکه دست های او را با گرمی می فشرد گفت:

«دلبندم، آنها تو را صدمه زیادی نخواهند زد و تو این درد را بخاطر سلامتی خود و به خاطر عشقت تحمل کن. عزیزم، اگر بتوان با نثار عشق و محبت تحمل درد تو را جبران کرد من با تمام وجود عشق و محبت خود را به پای تو می ریزم، بیای تو، بیای تو که سراسر محبتی و عطوفت و مهربانی در کلامت موج می زند.»

نونیز صدای عاشقانه مدینا را با گوش جان می شنید و مانند مرغابی زخمی در دریای موج افکارش برای خود و مدینا حسرت می خورد. او با خود زمزمه می کرد:

«خدا حافظ ای چشمان من، ای بینائی، ای زندگی من، خدا حافظ»

مدینا بخوبی می توانست تردید و دلی را از صدای آهسته پاهای نونیز که به جلو و عقب می رفتند، احساس کند، احساسی که او را به گریه انداخت.

نونیز قصد داشت به کنج خلوتی برود، جایی در میان مزارع زیبا، جایی که گل های نرگس سفید داشت و در آنجا به انتظار فرا رسیدن لحظه موعود برای قدم نهادن در مسلخ در ماندگی و عشق بماند. اما همانگونه که راه می رفت چشمانش را به بالا دوخت، صبحدم را دید، صبحدمی که مانند فرشتگان در پوشش زره ای از سرایشی تپه ها به پائین می آمدند.

به نظرش رسید شکوه و جلال دره، دنیای کورها، عشق او، و همه و همه چیز برایش سیاه چالی از گناه بیش نیست. نونیز در حالیکه چشم به خورشید داشت وقله های بلند کوهها را نگاه می کرد، تلو تلو خوران راه دامنه کوه را در پیش گرفت. همچنان که به پیش می رفت تصوراتش از پرتگاههای سر به فلک کشیده و دیواره های سنگی عمودی پرواز کرد و از دنیای کشور کورها گذشت، گذشت و به دنیای دیگری پر کشید، دنیایی که از آن او بود، بوگوتا، جایی که هزاران منظره زیبا و مهیج در هر گوشه و کنار آن چشم را به تماشای خود می خواند، شکوه و جلال روزهای آن، مجسمه ها، آبشارها، فواره ها، خانه های سپید، سفر روی رودخانه ها و نغمه بلبلان بر درختان، ساحل رودخانه ها را بیاد می آورد، سفری طولانی از رودخانه های بوگوتا، روزها و روزها به شهرهای بزرگ و کوچک، روستاها، جنگل ها، تا جایی که رودها به هم می پیوستند و از این پیوستگی نغمه شادی سر داده و به دریا می رسیدند، دریائی بی انتها، با هزاران جزیره کوچک و بزرگ، با کشتی هایی که از فواصل دور دیده می شدند، دنیای که کوهها آن را محصور نکرده، دنیایی که آسمان آبی آن به روشنی دیده می شد، آسمانی که هزاران گوهر در شب های آن می درخشیدند و ...

نونیز لحظه ای به خود آمد، ایستاد و نگاهی به پائین دره انداخت، مدینا از آن دامنه های بلند کوه بسیار کوچک بنظر می رسید.

نونیز با سعی و تلاش و با همه نیروئی که در بدن داشت به طرف دیواره کوه بالا می رفت، مانند ماری پیکر نحیف خود را بر سنگ ها می سائید و بالا می رفت.

با نزدیک شدن غروب خورشید، تلاش نونیز نیز بتدریج غروب می کرد. او اکنون نسبت به پائین دره مسافت زیادی را پیموده بود و در نزدیکی دیواره های عمودی قرار گرفته بود، دیواره هایی که توان گذشتن از آنها را نداشت. لباس هایش پاره پاره بودند، بدنش زخمی و از زخم های آن چشمه های خون جاری بود، و همچون چشمه سارهای دره کشور کورها جوششی گرم و تازه داشت. اما با وجود دردها و رنج ها، گرسنگی و تشنگی، او به آرامی در دل سنگ ها دراز کشید، در حالیکه لبخندی بر لب داشت.

نونیز به سختی گردنش را چرخاند، نگاهی به پائین دره انداخت. بنظر می رسید تا پائین دره، آنجائی که مدینا به انتظار ایستاده بود، بیش از يك مایل عمق داشت و تیرگی هوا و مه غبار تاریکی بر آن افشانده بود، تاریکی که سایه مرموزی در درون خود داشت و ... و بالای سر او آسمان نامحدود.

نونياز را بيش از اين توان نظاره بر آن دره مرموز و آن ديواره هاى سنگى بالاى سرش نبود
بنابر اين كاملاً بى حركت و آرام آرميد، آرميد همچنان كه لبخندى بر لب داشت.
آخرين اشعه هاى خورشيد خود را از ديواره هاى سنگى بالا مى كشيدند و شب فرا مى رسيد.
مردم كشور كورها كار و تلاش را شروع مى كردند و دكتر بزرگ در انتظار معالجت نونياز، و
او آرام در زير ستارگان آسمان خشنود و راضى آرميده بود، آرميده و همچنان لبخندى بر لب
داشت، آرى لبخندى جاودانى لبخندى كه هرگز از لب هاى او محو نشد.

پايان

نويسنده: H. G. Wells

مترجم: مصطفى امينى ولاشائى

1374